

فصل اول

د ر ذهنش در ختان نخل را مجسم می‌کرد. در ختانی قد برافراشته با تنه‌ای قهوه‌ای رنگ که زیر بار سنگینی سالها ورزش باد، سر خم کرده بودند و برگهای سبز و بلندشان بر پهنه آسمانی جادویی به رنگ آبی شفاف، تاب می‌خوردند.

راد^۱ گفته بود که شاید ماه دیگر او را هم با خود به میامی^۲ ببرد. چند روزی با مدیران ارشد شبکه تلویزیونی جلسه داشت و باقی هفته را می‌توانستند با هم باشند: مانند برت لنکسر^۳ و دبورا کر^۴ در کنار ساحل. یک فیلم عاشقانه تمام عیار! محشر بود، تصویر در ختان نخل مثل اینکه در داخل پلکهایش حک شده بود و هر بار که چشمانش را می‌بست، ظاهر می‌شد. البته این به معنای بروز مشکلاتی در سرکارش بود - باید به مدیر مدرسه دروغ می‌گفت، باید تظاهر می‌کرد که مریض شده مثلاً سرماخوردگی یا یکی از آن ویروسهای موزی آنفولانزا در حالیکه همیشه ادعا می‌کرد جزو کسانی است که هیچگاه بیمار نمی‌شود؛ درسهای روزانه‌اش را باید دقیقاً خلاصه و سر فصل‌ها را پیشاپیش مشخص می‌کرد تا هر کسی که بخواهند بعنوان جانشین بیاورند، بدانند که با چه روندی باید پیش رود. همه اینها در مقایسه با گذراندن یک هفته رمانتیک با مردی که عاشقش بود گرفتاریهای ناچیزی به حساب

می آمد. حتی می توانست آنها را به کلی نادیده بگیرد با توجه به این که می توانست یک هفته تمام در کنار مرد جذابی که همسرش بود بگذراند.

بانی^۵ نفس عمیقی کشید، سعی کرد که دوباره تمرکزش را بدست آورد و تمام نشانه های نخلهای لرزان در نسیم را از نظر دور کند. گرفتاریهایی را که ممکن بود برایش پیش بیایند در نظر آورد. چگونه می تواند یک صورت برنزه سالم را از دید یک مدیرشکاک دبیرستان پنهان کند؟ چگونه می تواند بدون برافروخته شدن به چهره او نگاه کند، بدون لکنت زبان با او حرف بزند و به پرسشهای حاکی از نگرانی او در مورد سلامتی اش پاسخ دهد؟ او از دروغ گفتن بیزار بود و در اینکار واقعاً افتضاح می کرد، صداقت برایش بیشتر از هر چیزی ارزش داشت. مادرش اغلب می گفت: «تو بچه خوب من هستی.» و او به این واقعیت افتخار می کرد که در طول نه سال تدریس، حتی یک روز هم غیبت نداشته است. آیا واقعاً خواهد توانست پنج روز پیاپی را فقط بخاطر اینکه با شوهرش در سواحل فلوریدا پرسه بزند غیبت کند؟ با صدای بلند، در حالیکه به دختر سه ساله اش که مثل یک عروسک موطلائی کنارش خوابیده بود، نظری انداخت، گفت: «همه اینها به کنار، چطور می توانم برای پنج روز تمام تو را ترک کنم؟» دستش را دراز کرد و گونه های *آماندا*^۶ را نوازش کرد، انگشتانش به آرامی خط باریک زخم روی گونه او را که نتیجه زمین خوردن اخیرش از سه چرخه بود دنبال می کرد. در حالیکه خم شده بود و رایحه شیرین نفس دخترش را می بوئید، فکر کرد بچه ها چقدر شکننده و آسیب پذیرند. بلافاصله آماندا چشمان درشت آبی رنگش را باز کرد. پیشانی دخترش را بوسید و پرسید: «اوه تو بیداری؟ دیگر خواب بد ندیدی؟» آماندا سرش را تکان داد و بانی لبخندی از سر آسودگی زد. آماندا آنها را ساعت ۵ صبح بخاطر کابوسی که بدرستی هم بخاطر نداشت از خواب پرانده بود و بانی در حالیکه او را به تخت خوابش می برد، آهسته زمزمه کرده بود: «گریه نکن کوچولو، دیگر گریه نکن همه چیز درست می شود. مامی اینجا پیش توست.»

در حالیکه دوباره او را می بوسید گفت: «دوستت دارم، دخترک شیرین من!» آماندا با خنده جواب داد: «من تو را بیشتر دوست دارم.»

بانی در مقابل گفت: «امکان ندارد، ممکن نیست بیشتر از آنچه من تو را دوست

دارم، بتوانی مرا دوست داشته باشی.»

آماندا دستهایش را روی سینه گذاشت و سعی کرد که جدی ترین قیافه اش را بگیرد. «باشه، پس ما همدیگر را درست به یک اندازه دوست داریم.»

«قبوله، ما همدیگر را یک اندازه دوست داریم.»

«فقط اینکه من تو را بیشتر دوست دارم.»

بانی خندید. پاهایش را از تخت آویزان کرد. «فکر میکنم الان وقت حاضر شدن برای رفتن به مدرسه است.»

«من خودم می توانم حاضر شوم.» یک لحظه بعد هیکل کوچک و گرد آماندا که تماماً با لباس خواب صورتی و سفید پوشیده شده بود، بطرف اتاقش می دوید. بانی در حالیکه دوباره لابلای ملافه ها می خزید و بدن خسته اش را در رخوت یک صبح بهاری کش و قوس می داد با تعجب فکر کرد، بچه ها اینهمه انرژی را از کجا می آورند؟ تلفن زنگ زد، صدای تیز و جیغ ماندش با نیروی غیر منتظره ای در مغزش طنین انداخت. شانه هایش منقبض و تا انتهای عضلات گردنش کشیده شد. مثل اینکه ناگهان کل بدنش جمع شده بود. «چه کسی این موقع که هنوز ساعت هفت صبح هم نشده با او کار دارد؟»

بانی با زور چشمانش را باز کرد، به تلفنی که روی میز کنار تخت قرار داشت زل زد، با بی میلی خودش را روی یک بازو کشید و با نگرانی گوشی را برداشت. «الو؟» از اینکه هنوز صدایش خواب آلوده بود. خودش هم متعجب شد، گلویش را صاف کرد و منتظر شد تا صدایی از آن طرف خط خودش را معرفی کند. وقتی صدایی نشنید دوباره گفت: «الو.»

«من *جوران*^۷ هستم. باید با تو حرف بزنم.»

لحظه ای احساس کرد قلبش از طپش ایستاده. سرش چنان روی سینه اش خم شده بود که گویا با گیوتین از گردنش جدا کرده بودند. ساعت هنوز هفت صبح نشده و همسر سابق شوهرش به او تلفن کرده است. بلافاصله بدترین افکار به ذهنش خطور کرد، پرسید: «همه چیز روبراه است؟ *سام*^۸ و *لورن*^۹ چیزی شده اند...؟»

«آنها خوب هستند.»

بانی نفسی از روی آسودگی از ششهایش بیرون داد. در حالیکه فکر می کرد هنوز خیلی زود است که *جوران* مشروبی نوشیده باشد، گفت: «راد در حمام دارد دوش می گیرد.»

- من نمی‌خواهم با راد صحبت کنم. با تو کار دارم.
 «بین الان موقع مناسبی نیست.» سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند مؤدب و آرام باشد. «من باید برای رفتن به سر کار حاضر شوم...»
 - تو امروز کار نداری. سام به من گفته که امروز روز معلمهای حرفه‌ای است و مدرسه تعطیل است.
 بانی در حالیکه حرف او را تصحیح می‌کرد، گفت. «روز ارتقای حرفه‌ای معلمان است.» اصلاً چرا به این زن که هیچ چیز مدیونش نبود، توضیح می‌داد؟
 - می‌توانی امروز صبح برای ملاقات من بیایی؟
 بانی از درخواست او متحیر شده بود: «نه، مسلماً نمی‌توانم. تمام صبح باید در جلسه سخنرانی باشم، یادت نرفته که من هم جزو همان معلم‌هایی هستم که ارتقاء مقام پیدا کرده‌ام.» او برای اینکه کمی از حالت جدی گفتگو بکاهد اینرا گفت، البته راد همیشه از نبود هیچگونه شوخ‌طبعی در وجود همسر سابقش می‌نالید.
 - پس ظهر می‌توانیم همدیگر را ببینیم. حتماً برای ناهار فرصت داری.
 - جُوآن، من نمی‌توانم...
 - تو نمی‌فهمی، باید اینکار را بکنی.
 - «منظورت چیه که من باید اینکار را بکنم؟ من چه چیزی را نمی‌فهمم؟» این زن درباره چه صحبت می‌کرد؟ بانی با ناامیدی به در حمام نگاه می‌کرد، صدای آب هنوز شنیده میشد و راد در وسط یکی از آن‌ها می‌معروفش بود. «جُوآن من واقعاً باید بروم.»
 - «تو در خطر هستی!» کلمات مثل صدای هیس بگوش می‌رسید.
 - چی؟
 - تو در خطر هستی. تو و آماندا.
 بانی احساس کرد که دست سردی گلویش را فشار می‌دهد. «منظورت چیه که ما در خطر هستیم؟ راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟»
 - «توضیح دادنش پشت تلفن خیلی پیچیده است.» صدای جُوآن کم‌کم آرام شده بود: «تو باید حتماً به دیدن من بیایی.»
 بانی با وجود نیتی که داشت با عصبانیت پرسید: «تو مشروب خورده‌ای؟»
 - به نظر مست هستیم؟

بانی باید اقرار می‌کرد که به هیچ وجه اینطور نبود.
 - ببین، من امروز یک خانه برای حراج دارم که در خیابان لمبارد پلاک ۴۳۰ واقع شده در نیوژن. باید تا ساعت یک که مالک به خانه برمی‌گردد من آنجا باشم.
 - من که گفتم امروز باید تمام وقت در جلسات سخنرانی شرکت کنم.
 «و من هم گفتم که جان تو در خطر است!» جُوآن چنان جمله‌اش را تکرار کرد که گویی بین هر لغت یک نقطه وجود دارد و هر کلمه با حروف درشت نوشته شده است.
 بانی ابتدا خواست اعتراض کند ولی منصرف شد و با او موافقت کرد: «بسیار خوب، سعی میکنم موقع ناهارم آنجا باشم.»
 جُوآن با تأکید گفت: «قبل از ساعت یک.»
 - قبل از ساعت یک خواهی آمد.
 جُوآن اضافه کرد: «خواهش میکنم در این مورد با راد حرفی نزن.»
 - چرا؟
 پاسخ بانی تنها صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن بود و ارتباط قطع شد.
 گوشی تلفن با بوق ممتد در دستان او باقی ماند. بانی با کنایه به خود گفت: «صحبت کردن با تو همیشه دلپذیر است.»
 تلفن را قطع کرد و با خستگی به سقف سفید خیره شد. «اینبار جُوآن چه فکر احمقانه‌ای در آن مغز آشفته‌اش دارد؟»
 گرچه این بار بانی باید اعتراف می‌کرد که او آشفته نبود، پاهایش را از تخت پائین گذاشت و سلانه سلانه بطرف حمام رفت. این بار بنظر خیلی با حواس جمع و شفاف صحبت می‌کرد گویی دقیقاً می‌داند چه می‌خواهد بگوید. بانی در حالیکه صورتش را می‌شست و مسواک می‌زد، فکر کرد: «جُوآن مثل کسی بود که مأموریتی به او محول شده است.» سپس بطرف کمد لباسش رفت. احتمالاً زمان تعویض لباسهای کمد برای فصل گرم‌تر بود، گرچه دوستش دانا^{۱۰} همیشه تکیه کلام مسخره‌ای داشت که می‌گفت: «تا زمانیکه آوریل تمام نشده، حتی یک بافتنی را هم جابجا نکن.» بله همین بود، بانی سعی کرد گوشش را بر روی سایر صداها ناخوشایند ذهنش ببندد، لباس خواب سفیدش را با یک پیراهن صورتی رنگ عوض کرد. «تو و آماندا!»
 جُوآن راجع به چه چیزی صحبت می‌کرد؟ چه خطری ممکن است او و دخترش

را تهدید کند؟

«خواهش می‌کنم در اینباره چیزی را به راد نگو.»

در حالیکه لباسش را بر روی بدن لاغرش مرتب می‌کرد، دوباره از خود پرسید:

«چرا نه؟»

چرا جُوآن نمی‌خواست که او چیزی در مورد ادعای عجیبش به شوهرش بگوید. احتمالاً به این خاطر که باز هم او فکر می‌کرد جُوآن دیوانه است. بانی خندید بدون شنیدن این حرفهای مضحک هم راد فکر می‌کرد که همسر سابقش عقل درستی ندارد.

تصمیم گرفت که به دیدن جُوآن نرود. چیزی وجود نداشت که او بخواهد از دهان آن زن بشنود. هیچ چیزی که به نفع او باشد وجود نداشت. ولی با وجود این تصمیم می‌دانست که آخر، کنجکاویش غلبه می‌کند. از سر جلسات سخنرانی در می‌رود و احتمالاً بهترین قسمت‌های آنرا از دست خواهد داد، تمام راه تا خیابان اُمبارد راندگی می‌کند، شاید تنها به این خاطر که کشف کند جُوآن یادش نیست برای چه به او تلفن کرده است. قبلاً هم از این اتفاقها افتاده بود؛ تلفنهای مستانه در نیمه‌های شب، جار و جنجالهای دیوانه‌وار موقع شام، گریه و زاریهای غمناک وقت خواب. او هیچکدام از اینها را بعدها بخاطر نداشت. «راجع به چه حرف می‌زنی؟ من هیچوقت به تو تلفن نزدم. چرا می‌خواهی برایم دردسر درست کنی؟ اصلاً راجع به چه مزخرفی صحبت می‌کنی؟»

بانی هیچگاه او را از خود نرنجانده بود. علیرغم همه حقایقی که در مورد این زن می‌دانست و دردسرهایی که برای راد درست کرده بود، به نوعی با او احساس همدردی می‌کرد. (مادرش حتماً می‌گفت: «تو دختر خوبی هستی.») مرتباً باید به خودش یادآوری می‌کرد که بخش عظیمی از مشکلات جُوآن خود ساخته است. او با عقل و درک کامل تصمیم به مشروب خوردن گرفت و در ادامه اینکار هم اصرار داشت. توجیه رفتار او سخت نبود، برای زنی که مصیبتی مثل او تحمل کرده باشد این رفتار غیرعادی نبود. اگرچه مسبب عمده این مصیبت هم خود وی بود. مطمئناً همه معتقد بودند که جُوآن مقصر بوده است. او برای توجیه آن حادثه همه جور توضیحات داشت: سام و لورن در اتاق دیگر داشتند با هم دعوا می‌کردند؛ بنظر می‌آمد سام ممکن است به لورن آسیبی جدی برساند؛ او تنها چند لحظه‌ای از حمام

بیرون آمد تا ببیند چه خبر شده است. ولی هنگامیکه برگشت، کوچکترین بچه‌اش مرده بود و از دواجش پایان یافته بود.

خواهش می‌کنم در این مورد به راد چیزی نگو.

بانی تصمیم گرفت که در مورد تلفن جُوآن چیزی به شوهرش نگوید. حداقل تا بعد از ملاقات با او، چرا باید اول صبح همسرش را نگران کند؟ راد به اندازه کافی در مورد استودیو نگرانی داشت: یک برنامه سخت در بعدازظهر، یک میزبان غیرقابل تحمل و یک زمان بندی خسته کننده برای برنامه بعدی. مردم چقدر دیگر به این بحث و جدلهای نمایشی نیاز دارند؟ ولی هنوز با کارگردانی ماهرانه او، رشد تعداد بیننده‌ها ادامه داشت. صحبت گسترده‌ای در مورد تشکیل یک اتحادیه ملی در مورد این برنامه‌ها وجود داشت. اجلاس ماه بعد در میامی می‌توانست نقش محوری داشته باشد.

تصویر درختان نخل دوباره بطور سحرآمیزی ظاهر شد و مانند طرحهای کاغذ دیواری روی دیوارهای بنفش اتاق خوابش نقش بست. نسیم تخیلی آرام او را تا میز توالت کوچک و آینه‌ای که روبروی تخت خوابش قرار داشت همراهی می‌کرد، جائیکه تابلوی *سالوادور دالی*^{۱۱} آویزان بود؛ تصویری از یک زن برهنه بدون صورت که بیشتر زمینه آبی رنگ داشت، تمام اطراف هیکل لاغر زن از پائین تا بالای سر بدون موی او را هاله‌ای از نور اسرارآمیز احاطه کرده بود.

بانی در حالیکه سعی می‌کرد موهای قهوه‌ای تا زیر گردن خود را به حالتی که آرایشگرش توصیه کرده بود، درست کند با خود فکر کرد: «شاید طاسی جواب مسأله باشد.» به تصویر خودش در آینه گفت: «آنها را بطرف بالا بده.» موهای نافرمانش را رها کرد و با دقت به چهره‌اش، نتیجه گرفت که علیرغم چند خط کوچک در اطراف چشمان درشت سبزش، آنقدرها هم بد به نظر نمی‌رسد. او به نوعی قیافه دخترهای شاد مدرسه‌ای را داشت، چهره‌ای که هیچگاه از مد نمی‌افتد و این باعث می‌شد از سی و پنج سال سن خودش جوانتر بنظر برسد. جُوآن یک بار به او گفته بود که خیلی شسته رفته است.

تصاویر مختلفی از همسر سابق راد با خشونت، جایگزین درختان نخل شد، مثل یکی از نقاشیهای عجیب *اندی وارهول*^{۱۲} بانی با خودش تکرار کرد: «جُوآن» سعی کرد